

لاف عشق و کله از بار زبانی آورد
عشق از آن نه چنین مستحق بجز من
کرم چشم ساه تو بیا موند و کار
ورند سسوزی مستی همه کس بقوه مند
که بزنگه ارواح بر دیو بوی تو باد
عقل و جان که هر آتی نه نثار افشا
که شود آبی از اندیشه با بچکان
بعد ازین خرقه صوفی کبر و دست نشاند

ز اهدار زندی حافظ کشف فهم چو شد
دیو کبریز و از آن قوم که قرآن خوانند

روش وقت سحر از غنچه نجاتم داد
و اندران طلعت شب ابیخاتم داد
بجده از غنچه سپهر تو زاتم کردند
باده از نور تجلی صفاتم دادند
چو سبارک سحری بود و چو خنده شبنمی
آن سبب قدر گزین تا زه براتم دادند
من اگر کار و اشتم و خوشش غیب
مستحق بودم دایم با برکاتم دادند
ای همه شه و شکر که سلطنت میبرد
مژده صبر سیت که آن شاخ نباتم دادند
شدم از عشق رفتی خودم چون گشتم
خبر از غنچه لاسات و مناتم دادند
شکر و شکو بشکر از غنچه انبیا
که سکار خوش و شیرین صر کاتم دادند
کیست سبب بندگی پیر معان
خاک او گشته و چنین در تمام دادند
همت حافظ و انفاس بجز آن نبود
که ز بند غم ایام کسباتم دادند

نزد

شراب میوش و ساقی خوش و دود
اکثر بر کمان جهان از کینه شان برهند
اگر چه عاشقم ورنه دست نامه سینه
بزارش که بیار آن شهری کهنند
جفا بشیوه در شویمت و راه روی
بیار با ده که این سالکان مردمند
بسیار خیره که ایان عشق را کبر قوم
شهان بی کمر و مشرو ان بی کلند
بهوش باشم که هنگام با ده استغنا
بزار خرمین طاعت بیم خود خوانند
کمن که گوشه و جری شکسته شود
چونند کان کبریزند و چاکران کهنند
علامت در وی کشتن کبر کیمیم
نه آن گروه که از زین ایام کهنند
قدم مندر بجز ابیات جز نبشوا ادب
که سالکان درش حرمان پاوشند

جناب عشق بید است همین حافظ
که عشقان ره و دون مستان خود نمند

خودش دیدم که سنا یک در میخانه زودند
کل آدم بر شتند و نه پیمان زودند
ساکنان هم قدس عقاب ملکوت
با من راه نشین با ده ستان زودند
با بید خرمین پندار رزه چون زویم
چون ره آدم بچرا به سیکار زودند
آسمان با دما مات نتوانست شنید
قرنه کار بنام من دیوانه زودند